

# اربابان زمینی

جلد اول شکارچی



نویسنده: مرتضی

[www.btm.rozblog.com](http://www.btm.rozblog.com)



2006

# اربابان زمین

## جلد اول شکارچی

نویسنده: مرتضی

گرافيست: س.ف

کلیه حقوق مادی و معنوی این اثر محفوظ بوده و هرگونه کپی برداری، تکثیر و یا استفاده از تمام یا بخشی از آن به صورت نوشتاری منوط به اجازه نویسنده این اثر می باشد.

با تشکر

[www.btm.rozblog.com](http://www.btm.rozblog.com)

[www.pioneer-life.ir](http://www.pioneer-life.ir)



## فصل ۱

در ظاهر اتفاق خاصی نیوفتاد ، چشم ها کوروش را میدید که کره ای نورانی را به دستش جذب کرده ، اما هیچکس ازدهای آتشی که درونش بیدار شد را ندید.

با آرامشی وصف نشدنی دستش را بالا برد و تکه کاغذ مچاله شده ای ، که هیچکس متوجه نشد در دست دارد، را با طلسم کوچکی سوزاند و همانطور بی توجه به ارک ها که فریاد جنگشان زمین و آسمان را می لرزاند، با آرامش به سمت هم تیمی هایش قدم برداشت.

آن تکه کاغذ، قسمتی از دفترچه اش بود. طلسم توفان اوراد، آخرین طلسم دفترچه ها که در زمان امتحان ورودی هم آن طلسم به کمکش آمد ، طلسمی واقعا کاربردی که میتوانست به کمک آن تمام کاغذ ها را کنترل کند، اما هیچگاه شانس استفاده از حداکثر نیروی طلسم را نداشت ... البته تا آن زمان ...

کیفش با اراده ی او ظاهر و خود به خود درش باز شد.

سیل برگ های کاغذ از درون کیفش به بیرون میریخت، و صدایی همانند فریاد هیولایی خشمگین را ایجاد میکرد که باعث ترس ارک ها و تعلقشان شد، قدمی به عقب برداشتند و بر حسب قریضه سعی در دور شدن داشتند ، هزاران کاغذ اوج گرفته و همانند گردبادی شروع به چرخیدن به دور کوروش و هم تیمی هایش کردند و آنها را تماماً در بر گرفتند.

صدای برخورد کاغذ ها به یکدیگر آنقدر زیاد بود که از درون گردباد هیچ صدایی شنیده نمیشد.

کاغذ ها سریع و تند حرکت میکردند و چنان با شتاب از سمتی به سمت دیگر میرفتند که خطوط ریز و درشتی که روی آنها کشیده شده بود ، اصلا مشخص نمی شد و کوروش و هم تیمی های زخمی اش تنها استوانه ای سفید رنگ تشکیل شده از هزاران کاغذ را میدیدند که میچرخد و از آنها در برابر حمله ارک ها همچون سدی محافظت میکند.

کوروش نمیدانست برای باقیمانده ی ارک ها چه اتفاقی افتاده است اما توانست دو ارک را که بدلیل نزدیکیشان به آنها درون گردباد قرار گرفته بودند را ببیند ، کاغذی بر پیشانی یکی چسبید و او از درون منفجر شد ، و دیگری که کاغذ بر پشتش متصل بود آرام آرام درحالی ذوب میشد و به طرز دردناکی ناله میکرد که در میان انبوه طلسم ها گیر افتاده و همراه کاغذ ها به چرخش به دور اعضای گروه سیمرغ ادامه میداد.

کوروش به هر آنچه که از اجساد آن دسته از ارک‌ها باقی مانده بود نگاهی سطحی انداخت و رو به هم تیمی -  
هایش گفت :

- باید فرار کنین و به قرارگاه برگردین ، من راهو براتون باز میکنم.

بشکنی زد و چند جعبه از دارو ها و معجون های تقویتی از درون کیفش خارج شد. آرشام مقدار زیادی از آنها را در زمان تمریناتش با هر میت به او داده بود اما هر میت استفاده از هر نوع معجونی به غیر از آنهایی که خودش به کوروش میداد را غدقن کرده بود.

آنها خوش شانس بودند که کوروش آن معجونها را با خودش به همراه داشت.

سرعت باد درون گردباد زیاد بود و باعث میشد انتخاب معجون درست و صحیح به کار سخت و مشکلی تبدیل شود. از اینکه در چنین شرایطی به جای فکر به مبارزه باید به سلامتی هم تیمی هایش توجه کند بیش از پیش خشمگین میشد. چقدر بچه بودند که حتی از خودشان هم نمیتوانستند محافظت کنند. پس در آن مدت تمرینات چه میکردند ؟ اگر هر میت از او نمیخواست امکان نداشت مبارزه را برای نجات جانسان به خطر بیاندازد.

درحالی که با میل به رها کردن آنها با خود می جنگید ، بین شیشه های رنگی به دنبال معجون های ترمیمی و تقویتی گشت که خوشبختانه به سرعت پیدا شدند.

معجون ها را به سرعت پخش میکرد و به دستشان میداد. دنیل آنقدر از ورود کوروش بهت زده بود که شیشه از دستش افتاد و تنها بخاطر جادویی که روی آن بود نشکست، اما محتویاتش داشت روی زمین میریخت که کوروش به سرعت خم شد و آن را گرفت.

- احمق چیکار داری میکنی ؟

دنیل با بهت به شیشه ای که از دستش افتاده بود نگاهی انداخت. کوروش شانه اش را گرفت و او را تکان داد.

- هی با تو ام !

آن گردباد نمیتوانست مدت زمان بیشتری دوام بیاورد، کوروش نگاهی به آن انداخت و عدم اطمینان را پشت ماسک پنهان کرد. ناگهان گلوله ی سیاه رنگی از بالای سرش عبور کرد و تعداد زیادی از کاغذ ها را درون خود بلعید و در مرکز گردباد متوقف شد.

رو به رابرت گفت:

- حواست بهش باشه!

زیر لب فحشی داد و با چند رعد سیاه آن جادو را نابود کرد. اصلا حواسش به جادوگری که همراه ارک ها پیشروی میکرد نبود. در همان لحظه که درمیان ارک ها ظاهر شد قدرت عجیب و مرموز او را احساس کرد. او یک جادوگر شیطانی بود و این چیزی بود که کوروش را نگران میساخت. تا آن زمان تجربه ی رویارویی با یک جادوگر شیطانی را نداشت. جادوگران شیطانی به چند دسته ی عمده تقسیم میشدند، اگر میتوانست سبک جادویش را تشخیص دهد شانس پیروزی داشت. روش های ویژه ای برای مبارزه با جادوگران سیاه را درون ذهنش مرور میکرد، بیشتر آن علوم را از دیوید فراگرفته بود.

رو به آنها فریاد زد:

- راه بیوفتین!

به سمت مخالف جادوگر اشاره کرد، گردباد شروع به حرکت کرد. آراین و کاترین که بیهوش بودند توسط بقیه حمل میشدند. رابرت آراین را بر پشت خود قرار داده و بلند کرده بود، و آنا توسط جادویی معمولی کاترین را با خود می برد.

سرعت گردباد را افزایش داد. میترسید که سبک های آن جادوگر در حیطه ی پیچیده باشد. جادوهایی که با صرف انرژی کم آثار متغیری و وسیعی را میتوانستند ایجاد کنند. کوروش میترسید که او دارای توانایی ای باشد که بتواند کنترل گردباد را از دستانش بگیرد...

کاغذ ها با برخورد با ارک ها راهی باز کردند که پنج هم تیمی اش فرار کنند. او هم تا اطمینان یافتن از امنیتشان با آنها میرفت.

با چشم چپش دید که از لشکریان ارک ها عبور کردند پس دو دستش را ناگاه باز کرد و ناگاه گردباد از هم فروپاشید و کاغذ ها که گویی باد شدیدی به آنها برخورد کرده باشد به سمت لشکر ارک ها برگشتند و بر سرشان ریخت.

- زمان زیادی ندارین. فرار کنین.

سپس برگشت و رو به ارک هایی که با جادوی دفترچه ها دست و پنجه نرم میکردند قرار گرفت. رابرت ، در حالی که آراین را بر روی دوش خود قرار داده بود برای لحظه ای برگشت و با نگاهی نگران به ناجی اش زل زد و گفت:

- کوروش ... تو با نمیای ؟

کوروش توجه چندانی به رابرت نکرد. او تنها به مبارزه فکر میکرد و در جواب به رابرت به پاسخی کوتاه بسنده کرد:

- فقط هرچه زودتر از اینجا برین!

رابرت لحظه ای تعلل کرد و به مبارزه ی پیش روی کوروش اندیشید... هضم این موضوع که او به تنهایی میخواهد در برابر ارتش ارک ها مقاومت کند برایش سخت بود. نگاهی عمیق به چهر اش انداخت. پیش خود فکر کرد : اون خیلی عوض شده سپس به تبعیت از دیگر هم تیمی هایش به راه افتاد.

تقریبا کاغذ ها تمام شده بودند و او مانده بود و چند صد ارک خشمگین و جادوگری قدرتمند ...

حال که هم تیمی هایش رفته بودند بهتر میتوانست بر روی مبارزه تمرکز کند. نمیدانست تا چه زمانی میتواند در میدان جنگ از آنها مراقبت کند. هرمیت هم از او خواسته بود از آنها مراقبت کند ... واقعا احمقانه بود!

نفس عمیقی کشید ، بعد از اطمینان از سلامتی شان حال میتوانست به راحتی از قدرت هایش استفاده کند.

با بشکنی تمام کاغذ های باقی مانده تغییر جهت داده و به ارک ها برخورد کردند و تعدادی از آنها را به هلاکت رساندند. از تاثیرات طلسم هایش بر روی ارک ها راضی بود ... جنازه های سوخته و ذوب شده، و بعضا از درون منفجر شده شان صحنه ی فجیحی را رقم میزد. ارک های نادان هم بر روی جنازه های هموعانشان لگد میکردند و هیچ احساسی نسبت به آن نداشتند.

کوروش دستانش را از هم باز کرد ، نفس عمیقی کشید و به امتداد دستانش نگاهی انداخت، ارک ها میترسیدند نزدیک شوند و آرام آرام پیش می آمدند. لبخندی شوم بر لبانش شکل گرفت ، از اینکه میدید ارک ها از او می ترسند احساس غرور میکرد. چشمانش را بست و نفس هایش را عمیق تر کرد، تمرکز بیشتر ، نفس های عمیق تر ... صدای کوچکترین حرکاتشان را میشنید ...

براحتی کوچکترین عملشان را میتوانند تشخیص دهد. چند نفر از ارک های جلویی که آرام پیش می آمدند آماده ی دویدن شدند که کوروش در دست راستش یک کمان نقره ای و بزرگ ، و در دست چپش سه تیر ظاهر کرد ، قدرت های زرهش واقعا ستودنی بود.

تیر ها را در کمان گذاشت ، چرخید و هر سه را باهم پرتاب کرد و بر پیشانی سه ارک نشانند ، ارک ها بی درنگ فریاد جنگ سر دادند و به سمت کوروش هجوم بردند ، کوروش هم آنقدر سریع تیر ها را احضار و شلیک میکرد که تنها سایه ای از دستش دیده میشود.

در همین زمان دسته ای از ارک ها که سپر های بزرگی به همراه داشتند از گروه جدا شده و ردیفی ایجاد کردند تا تیر ها به آنان آسیب نزنند. آن نژاد غیر از آنکه قدرتمند تر بودند ، باهوش تر هم بودند.

کوروش خنده ی ریزی کرد ، آن انرژی داشت درون بدنش تولید میشد ، انرژی درندگی ...

کمانش را همچون احضار آن ، بوسیله ی زره ناپدید کرد. دو دستش را بالا برد و بزرگترین شمشیری که میتواند را فراخواند ، نوری درخشید و در کسری از ثانیه شمشیر پهنی که چند برابر قدرش طول داشت در میان دستانش پدیدار شد. حرکت کرد و دقیقا وسط خیابان ایستاد. شمشیر را یک دور، بدور خود چرخاند، اگر وسط می ایستاد، از برخورد شمشیرش با حفاظ خانه های اطراف جلوگیری میشد.

آتش سرخ را فراخواند و گذاشت شمشیرش آن را جذب کند ... تیغهی شمشیر به آرامی به سرخی میگرایید و کم کم آتش را در وجودش ذخیره میکرد. هنوز آتش تمام شمشیر را در بر نگرفته بود که کوروش با صدای بلند فریادی کشید و به سمت ارک ها دوید.

شمشیرش را چرخ داد و سپر ارکها را همانند تکه پنیری برید، ضرباتش سرها و دستها را میبرد و تن ها را تکه تکه میکرد. پرش کوچکی انجام داد و پایش را روی سر یک ارک گذاشت و چنان با قدرت پرید که گردن ارک شکست، روی هوا از دست چپش صد ها رعد سیاه رنگ شلیک شد و به ارک ها برخورد کرده و زخم های عمیق بسیاری بر آنها برجای گذاشت.

زمانی که به زمین نزدیک شد، نوک شمشیرش را پایین گرفت ، ارک ها کمی عقب رفتند و او شمشیرش را ناباورانه در زمین فرو کرد.

ارک ها از موقیت استفاده کرده و سلاح هایشان را بالا بردند تا به او ضربه ای بزنند که کوروش زیر لب به آرامی حروفی را زمزمه کرد ...

از زیر پای ارک ها شعله های سرخ رنگ برخواست ، شعله هایی که خاموش نمیشدند ، و زبانه های آتش سوزان هر لحظه بلند تر میشد... شمشیرش را از زمین خارج کرد ، آتشی وحشی از روی آن برمیخواست و همانند موجودی پر جنب و جوش به هر سمتی کشیده میشد، گویی به دنبال هدفی برای سوزاندن بود. شمشیر را چرخاند و مقدار زیادی شعله ی سرخ رنگ از درونش خارج شد و با برخورد به ارک ها تمام تنشان را به آتش کشید. تنها کافی بود کمترین قسمت آتش با بدنشان برخورد کند تا کشته شوند.

نفس عمیقی کشید ، احساس عجیبی داشت. احساسی که او را به مبارزه دعوت میکرد. انرژی درندگی درونش میجوشید ، احساس کرد انرژی ای که درون انگشترش ذخیره شده بود بدون آنکه بخواهد شروع به حرکت کردند و از درون انگشتر وارد بدنش شدند.

شعله های بیشتری میفرستاد. دستش را بالا برد و اولین طلسم آتش سرخش را درمقابل یک موجود زنده فرستاد. از زمان دیدن مبارزه ی آلاشیل و دست شیطان ، به فکر آموختن طلسم های آتش سرخ بود و در آن مدت توانسته بود تعداد زیادی از آنها را فرا بگیرد.

طلسمش باعث ایجاد شعله های عظیمی میشد، آن شعله های سرخ پیش نیازی بودند برای طلسمی قدرتمند تر.

کمتر از ده متر با تخت روان فاصله داشت، میدانست که باید هرچه زودتر برای مبارزه آماده گردد پس دو دستش را از هم باز کرد. شعله ها به شکل عجیبی با حرکت دستانش هماهنگ شده بودند ، دستانش را جلو آورد و سپس مشت کرد. آتش هایی که اطرافش بودند ابتدا به جلو حرکت کردند و سپس به سمت کوروش برگشتند و بدورش همچون ماری شروع به چرخیدن کردند. آن طلسم جزو طلسم های پیشرفته محسوب میشد. امکان نداشت که آن جادوگر به راحتی بتواند از آن بگریزد.

شعله ها به دور کوروش میچرخیدند و نیم کره ای آتشین و سرخ رنگ بوجود آورده بودند که کوروش در وسط آن ایستاده بود. تعدادی از ارک ها که دیدند راه نفوذی برایشان وجود ندارد سلاح هایشان را به سمت او پرتاب کردند که قبل از نزدیک شدن به او ، ذوب شده و بر زمین ریختند.

کوروش کف دستانش را به سمت هم گرفت. طلسم از دو قسمت ایجاد میشد ، پوسته ای که کوروش درونش قرار داشت و هسته ی مرکزی که کوروش در حال ساختش بود. در فاصله ی بین دو دست کوروش نوری سرخ ایجاد شد، نقطه ای که کم کم بزرگ میشد ... شعله ای بر رویش داشت که به رنگ یاقوت میدرخشید. سرخیش با شعله های عادی ای که کوروش میساخت تفاوت داشت. بزرگ تر شد و به اندازه ی گوی کوچکی که درون دست جا میگرفت شده بود ، که معنای آمادگی طلسم را داشت.



دستش را بالا آورد که آخرین قسمت کار را انجام دهد. طلسم یاقوت ، آنقدر قدرتمند بود که نامی برایش انتخاب شود ... یاقوت ...

ثانیه ای مانده بود تا طلسم را شلیک کند که نور سبز رنگی درخشید و تصویر شیخ زنی خشمگین ، که موها و ردای سبز رنگی که به تن داشت درون باد حرکت میکرد، جلوی کوروش ایجاد شد. شیخ سبز رنگی که سمت دیگرش مشخص بود و از درون چشمانش جرقه های بنفش رنگ خارج میشد.

- این طلسم طبق قانون سوم از بند اول کتاب قانون جدید بدلیل آنکه میتواند باعث تخریب حفاظ های شهر شود به دستور شهرداران متوقف میشود.

قبل از آنکه کوروش حتی متوجه شود چه شده شیخ دستش را روی پیشانی کوروش گذاشت و طلسمی خواند که نتواند حرکت کند. کوروش احساس کرد ، چیزی از درون داشت او را تخلیه ی انرژی میکرد ، آنقدر سریع اتفاق افتاد که کوروش احساس کرد ضربه ای به شکمش خورده . تقریبا قسمت عمده ی انرژی آتش را از او گرفت، گویی میخواست کوروش را از انرژی تخیه کند.

مقداری از انرژی درندگی به همراه انرژی آتش ها داشت درون شیخ کشیده میشد که ناگاه رعد و برق های کوچک زرد رنگی روی پیشانی کوروش بوجود آمد.

کوروش مبهوت و منجمد ایستاده بود، دست شیخ را می دید که زرد شده و به ذرات ریزی تبدیل میشد. درون قلب شیخ هم نور سرخی شروح به درخشیدن کرد که به شکل حیرت آوری می درخشید. هم زردی دستش و هم نور درون قلبش گسترش میافت و شیخ با تعجب و کمی ترس به آنها زل زده بود. از درون نور قرمز رگه های سرخ رنگی خارج میشد و تقریبا بدنش را در ثانیه ای در بر گرفت. شیخ سرش را بالا آورد و به کوروش با تعجب زد ، سپس جیغ بلندی کشید که باعث از بین رفتن آن نیم کره ی آتشی شد که کوروش درونش ایستاده بود. تمام انرژی شیخ به صدا تبدیل شده بود و آنقدر شدتش بالا بود که باعث تشنج و بیهوش شدن ارک های نزدیکتر شد و کوروش احساس میکرد تنها دلیل زنده ماندنش از آن صدا، زرهش بود. زره تحت قدرت صدا به لرزه در آمده بود اما تمام آثار تخریبیش را گرفت ...

انرژی زیادی که شیخ از او گرفته بود باعث تخریب طلسمش شد و او را به شدت خسته کرد، کوروش درحالی که دستانش روی گوشش بود دوزانو روی زمین افتاد.

جادوگری که روی تخت روان بود تنها چند قدمی با او فاصله داشت. کوروش که انرژی زیادی را به طور ناگهانی از دست داده بود و آن جیغ بلند تمام بدنش را به لرزه در آورده بود، سرش را به سختی بالا آورد تا او را ببیند.

ظاهر میان سالی داشت که مو های پر پشت و سیاهش را پشت سرش بسته بود. ردای سبز رنگی هم به تن داشت که با حروف نقره ای رنگ و نمادهایی به شکل جمجمه ای سبز رنگ که سه روح شیطانی در اطرافشان میچرخیدند پر شده بود. لبخندی شیطانی به او تحویل داد و با صدایی بسیار کلفت و خش دار گفت :

- بچه ... هنوز به حدی نرسیدی که جادوهای پیشرفته استفاده کنی!

کوروش با تعجب به دندان های کوسه ای و زبان مار مانندش چشم دوخت. سپس گفت :

- فکر نکن همیشه اینقدر خوش شانسی!

جادوگر با صدای بلند قهقهه ای شیطانی سر داد و گفت :

- ابله ! فکر کردی با کشتن این احمق ها کار خاصی کردی ؟ من شاه مردگان هستم، نکروس! تو فکر کردی با کشتن اسباب بازی های یک نکرومنسر بهش آسیبی زدی ؟

سپس دستش را بالا آورد و بشکنی زد. صدای خر خر های ترسناکی شروع به شنیده شدن کرد ... کوروش به اطراف نگاهی انداخت ... تمام ارک هایی که کشته بود در حال برخاستن از جایشان بودند، چشمانشان با رنگ سرخ ملایمی میدرخشید و همه به کوروش نگاه میکردند ...

کوروش از جایش به آرامی برخاست و درحالی که زیر لب فحشی میداد دو شمشیر کوتاه احضار کرد ... جنگ خونینی در حال آغاز شدن بود و کوروش باید از حداکثر ها استفاده میکرد ...

\*\*\*

ابن به محوطه ی خالی ای نزدیک شد ، دست شیطان او را احضار کرده بود. نمیتوانست آن را نادیده بگیرد. آنجا قبرستان پشت شهر بود. تعداد زیادی صلیب و قبر هایی در ابعاد مختلف در آن مکان وجود داشت ، معلوم نبود در کدامشان موجودی شیطانی خوابیده و در کدامشان جواهرات و یا سلاح های باستانی قرار دارد. بعضی از افراد بی باک به آن مکان می آمدند ولی توسط همان موجودات کشته میشدند. گفته میشد مه غلیظی که در آنجا بود توسط یک نوع موجودی خونخوار ایجاد میشد که نسلش از بین رفته است. موجودی که قدرت افراد را میبیند و تا زمانی که مطمئن نباشد که قادر به کشتن اوست حمله نمیکند.

هوا به شدت دم گرفته و خفقان آور بود که تنفس را سخت میکرد. هر قسمت از آن محیط نقش خود را برای ترساندن به نحو احسن اجرا میکرد ، اما مشکلی برای ابن ایجاد نمیکرد زیرا او با چشمان جسمانی نمیتوانست ببیند. ابر های سیاه بالای قبرستان که همیشه آنجا بودند قبرستان را تاریک و ترسناکتر از هر مکانی میساخت.

دیوید و جان را مامور پاکسازی شورشی ها کرده بود پس خیالش راحت بود ، آنها توانایی مدیریت آن جنگ عظیم را داشتند.

باز شدن دروازه ی هرمیت را در شهر احساس کرد ، احتمالاً کوروش نیز وارد مبارزه شده بود از بودنش خوشحال بود چراکه به چنین افرادی نیاز میداشت اما ... او تبدیل به یک درنده شده بود ... واقعا دلش به حال آن پسر میسوخت. چقدر دیگر میخواست زجر بکشد تا به آرامش برسد؟

از دور پیکر چند تن را دید. کمی جلوتر رفت و توانست نشان شهردار سوم را توسط نشان حک شده بر لباسش تشخیص دهد. نشان ماری که به دور چوبی چنبره زده بود و در میان سیاهی مه، چشمان سرخش به وضوح قابل رویت بود. روشنایی سیگار دست شیطان هم مشخص بود ... نمیدانست چطور او آن همه سیگار میکشید و آنقدر سر حال است ، آن هم سیگاری آنقدر قوی و قدتمند!

به نزدیکیشان رفت وارد حفاظی شد که آنها ایجاد کرده بودند، درون آن هوا به شکل مطلوبی دلپذیر شده بود و حالت خفقان آور خود را نداشت.

- ابن !

هیچ حرفی نزد و تنها به آنها نزدیک شد و با تندی گفت :

- مگه نمیدونین که ما وسط یک جنگ هستیم جناب آلفرد !

- درسته استاد ابن اما مساله ی مهم تری نسبت به جنگ درون شهر فعلا در دست داریم.

ابن سرش را با صدای شهردار چرخواند.

- جناب شهردار ! فکر میکردم فقط زیر دستان شما اینجا هستند ! چه مسئله ای پیش اومده !؟

- این پیش اومده ...

دست شیطان با دستش به چیزی که روی آن نشسته بود دوبار ضربه زد. بر روی یک جسد نشسته بود... جسدی که برای ابن به شدت آشنا بود. با چشم ویژه اش به آنجا خیره شد. وقتی به دست آن بدنی که دست شیطان بر روی آن نشسته بود نگاه کرد متوجه چیز عجیبی شد. آن موجود یک دیو بود. پوست آبی رنگ و ناخن بزرگش ترک خرده و تغییر کرده بودند و ...

- این ... این یک دی...
- دست شیطان دو ضربه ی آرام بر روی سیگارش زد و با بیخیالی به طرزی که گویا فرد مهمی نبود گفت:
- شوالیه ی جهنمه ...
- و زمانی که تعجب ابن را دید اضافه کرد :
- بیرون شهر بودم که خبر بهم رسید که حمله شده ، وقتی رسیدم توی یکی از دالان های سیاه بود و داشت فرار میکرد ، دستگیرش کردم که خود کشی کرد.
- هیچ اطلاعاتی تونستین ازش بگیرین ؟
- نه ولی یادم میاد میتونستی ذهن کسانی که مدت زیادی از مرگشون نمیگذره رو بخونی ...
- نشان آبی چی شد ؟
- اونو با طلسمی فراری داد ، هر کاری کردم نتونستم جلوشو بگیرم
- ابن دیگر به او گوش نمیکرد ، کنار دیو زانو زد ... و با تعجب گفت :
- طلسمی بعد از مرگش ذهنش رو متلاشی کرده ... طلسمی که روش اجرا شده رو میشه از صد متری هم انجام داد ... کسی اینجا بود غیر از این چند نفری که الان هستن ؟
- نه ...
- شخصی که این کارو کرد خیلی قدرتمند بود ... جادوی سیاهش خیلی پیچیدست ... انسان های معمولی نمیتونن اینو اجرا کنن ... یکم جادوی شیطانی داخل جادوی سیاهش هست ...

\*\*\*

بر روی جنازه ها میدوید، همانند هیولایی خشمگین به ارک ها هجوم میبرد و آنها را میدرید. دست ها و پاها را قطع میکرد و آنقدر مبارزه کرده بود که خون سبز رنگ ارک ها تقریبا تمام بدنش را در بر گرفته بود. گاهی پایش بر روی سر ارک کشته شده ای قرار میگرفت و لیز میخورد ، اما با کندن دست ارک دیگری تعادلش را بدست می آورد.

موج ارک هایی که از مرگ برخواسته بودند او را عقب میراند. آن نکرومنسر هم بر روی تخت روان خودش نشسته بود و با نیشخندی به تلاش های بی نتیجه ی کوروش خیره شده بود. بعد از اتمام حرف هایش ، تنها بر روی تخت روانش نشست و گذاشت موج ارک های تازه نفس کوروش را عقب برانند.

انرژی بیشتری از تک تک ذرات بدن خود جمع کرد و درون بازو هایش فرستاد ، با آن که هرمیت به او هشدار داده بود که استفاده از این روش برای طولانی مدت میتواند باعث آسیب رساندن به ماهیچه ها شود اما در آن شرایط، کار دیگری نمیتوانست انجام دهد. برای زنده ماندن نیاز به استفاده از آن قدرت داشت. به گفته ی

هرمیت قفل بودن آتش سرخ در وجودش، باعث تسریع روند استحکامی ماهیچه هایش شده بود و باعث افزایش شگفت انگیز نیرو و توانی که ماهیچه های سیاه به او میدادند شده بود به گونه ای که در مقابل آن ارک های غول پیکر میتوانست راحتتر مبارزه کند.

تقریبا انرژی مخصوص مبارزه اش در حال اتمام بود ، میتوانست احساس کند که تنها مقدار کمی انرژی آتش سرخ و همینطور رعد سیاه برایش باقی نمانده است. البته هنوز میتوانست از آتش سبز استفاده کند اما آن زمان که باقی مانده ی آتش سرخ به پایان می رسید ، آتش سبز تنها راه شکست دادن آن جادوگر بود.

باید به سرعت از دست آن ارک ها خلاص میشد وگرنه بر اثر کمبود انرژی شکست میخورد اما اگر میتوانست به سرعت خود را به آن جادوگر برساند و او را بکشد ارک ها قطعاً نابود میشدند... اما راه دیگری هم بود ...

سخنان دیوید درون گوشش میپیچید.

- نکرومنسر ها پست ترین نوع جادوگران سیاه هستن که از جادوی مردگان استفاده میکنن و میتونن اجسامی که رد کانال های انرژی درونشون وجود داره رو به حرکت در بیان. البته برای به حرکت در آوردن اجساد و به اصطلاح زنده کردنشون به جسم واسطه نیاز دارند، چیزی که باهاش بتونه چنین جادوی فاسدی رو بدون آسیب زدن به خودش تحمل کنه. اگه اون نابود بشه جادوگر برای اونکه تبدیل به یک مرده ی متحرک نشه مجبوره ارتباطش رو با موجوداتی که زنده کرده از بین ببره...

راه ارتباطی ای که بین ارک ها و تخت روانی که جادوگر بر روی آن نشسته بود را با چشم چپش میدید ، انرژی های آنها از درون یک گوی تامین میشد که زیر تخت بود.

نمیتوانست آنگونه به مبارزه ادامه دهد ... تعداد ارک ها به شکل غیر قابل باوری زیاد بود و حتی انرژی نامحدود کوروش هم در چنین شرایطی متزلزل به نظر می رسید.

احساس کرد گرمایی از درونش میجوشد، حواسش به انرژی درندگی نبود، نمیدانست از آن چطور استفاده کند ، هر چه بود باعث میشد دلش بخواهد به مبارزه ادامه دهد! دلش میخواست بجنگد ! استفاده ی نابجا از انرژی میتوانست به او آسیب های شدیدی بزند ، اما چیزی از درونش به او میگفت که امتحان کند و انرژی را به درون ماهیچه های سفیدش بفرستد ...

شمشیری از پشت به او نزدیک میشد ، جاخالی داد و یک شمشیر از زمین برداشت و در مکانی که فکر میکرد قلب ارک قرار دارد فرو کرد. برگشت تا به حریف بعدی نگاهی بیاندازد و برای لحظه ای گویی زمان برایش

ایستاد، چیزی پایش را گرفته بود. به پایین خیره شد. موجودی شبیه به ارکی که به درستی رشد نکرده بود را دید. اندازه ی بدنش شاید به اندازه ی یک کودک بود اما یکی از دستانش به طرز غیر طبیعی ای بزرگ بود و با آن پای کوروش را گرفته بود. قلاده ای هم به گردن داشت که انتهای زنجیرش مشخص نبود. چند موجود همانند او را در لحظه ای دید که بین پای ارک ها میدویدند. بطور ناگهانی قلاده ی آن موجود کریه کشیده شد و کوروش زمین خورد. بین پای ارک ها حرکت میکرد ، هر ارکی که میتوانست ضربه ای به او میزد و او به سختی تنها در مقابل ضربات شمشیر و سلاح ها دفاع میکرد. دقیقا مقابل ارکی که نیزه اش را داشت پایین میاورد رها شد، نیزه تنها چند سانت از چشم چپش فاصله داشت و کوروش مبهوت شده بود.

به ناگاه احساس کرد انرژی درندگی بدون اختیارش به درون ماهیچه هایش سرازیر شدند و دستش بدون آنکه بخواهد با سرعتی شگفت آور بالا آمد و نیزه را گرفت ، بدنش بدون آنکه تسلطی بر آن داشته باشد کار کرده بود!

برای لحظه ای به شدت متعجب شد اما جریان مبارزه و در خطر بودن زندگیش او را مجبور به نادیده گرفتن آن عمل و برگشتن به مبارزه کرد. از جایش پرید، بدنش بدلیل انرژی درندگی قدرتی عجیب گرفته بود، احساس میکرد دلش میخواهد چشمانش را ببندد و بوی جنگ و خون را استشمام کند! آرامشی که همراه با لذت بردن درون هر فرد ایجاد میشود درونش ایجاد شده بود... نه نگرانی ای و نه خشمی ... هیچ چیز جز لذت نبود. فریاد درد و خشم و نعره های جنگ ارک ها همانند موسیقی ای زیبا برایش عمل میکرد و به او نیرو میداد.

فنونی که هرمیت به او آموزش داده بود را بکار میبرد، هنر های رزمی غیر جادویی را تنها با قدرت بدنی زیاد مخلوط میکرد و هر ضربه اش ارکی را به هلاکت میرساند.

حرکت دستانش آنقدر قدرت گرفته بود که همانند شمشیری برنده ارک ها را تکه تکه میکرد و دست مشت شده اش از درون بدنشان عبور میکرد. قتل عامی به معنای واقعی.

پیشروی میکرد و میخواست بیشتر بکشد. انرژی درندگی او را به مرز جنون میکشاند. احساس میکرد رنگ های برایش تغییر میکنند و همه چیز در چشمانش رنگ زرد به خود میگیرد. افکار مزاحم از او دور میشدند و او بیشتر و بیشتر بر مبارزه متمرکز میشد. مبارزه و کشتار...

چشم چپش در آتش سبز شعله کشید و دیدش را بر جادو وسعت داد. به نقاطی از ارک ها ضربه میزد که کانال های انرژی درونشان تخریب میشد و دیگر بویسه ی قدرت نکروس قابل بازگردانی نبود.

چاقویی ظاهر و به سمت نکروس پرتاب کرد ، میخواست او را که با خیال راحت در حال تماشای مبارزه بود را قافل گیر کند اما چاقو به حفاظی نامرئی برخورد کرد و بر زمین افتاد. کوروش خشمگین تر از همیشه روی سر

ارکی پرید و با حداکثر سرعت شروع به دویدن کرد، روی سر ارک ها لگد میکرد و آنقدر سرعتش بالا بود که قدم هایش باعث شکسته شدن گردن آنها میشد. بجای استفاده از انرژی معمولی، مقداری از انرژی درندگیش را به سمت بازوبندش فرستاد تا شمشیری ظاهر کند.

برخلاف شمشیرهای عادی شمشیر سیاه رنگ و ظریفی ظاهر شد که به شکل عجیبی سیقلی بود. با دو دست شمشیر را گرفت و در ثانیه ای تصویر خودش را درون آن دید، ماسک زرهش را هنوز بر چهره داشت و از درون چشم چپش شعله ای سبز رنگ خارج میشد و از دیگری نور ضعیف زرد رنگی را میدید.

زمانی که به نکروس نزدیک میشد به چهره ی متعجب و کمی ترسیده اش خیره شد. نکروس چند طلسم محافظتی احضار کرد، اما او هدف کوروش نبود. کوروش میدانست که نابود کردن حفاظ او انرژی بسیار زیادی میخواهد که در توان او نیست. پس برای نابودی جسم واسطه، خود را به سمت پایینی تخت روان پرتاب کرد، کمی بر روی زمین کشیده شد تا اینکه درست زیر تخت روان قرار گرفت، به سرعت شکاف عمیقی بر روی گوی سیاه رنگی که مشخص بود همان جسم واسطه است قرار داد... به ثانیه نکشید که تاثیرش را دید.

ارک هایی که از مرگ برخوردار بودند، بر زمین افتادند و دیگر بلند نشدند.

ارک ها به شکل عجیبی ساکت و بی حرکت بودند که کوروش از موقعیت استفاده کرد و چهار ارکی که تخت روان را حمل میکردند را زخمی کرد و خود به کناری پرید تا تخت روان به زمین بیوفتد. حدود صد ارک باقی ماندند حرکتی نمیکردند و با حالتی مسخ شده ایستاده بودند. جادوگر هم از جایش تکان نمیخورد. کوروش نمیدانست چه شده.

با شمشیرش به سپری که دور تا دور جادوگر را گرفته بود چند بار ضربه زد اما هیچ فایده ای نداشت، و جادوگر و ارک ها هم هیچ واکنشی نشان ندادند. کوروش عصبانی شده بود، سلاحش قدرت کافی را نداشت. کیفش را باز کرد، دستش را بالای کیف گرفت و به سلاحی قدرتمند فکر کرد.

حتی گمان نمیبرد روشش جواب دهد. آن روش تنها برای افرادی بکار میرفت که استعداد ذاتی در مبارزه داشته باشند، اما درندگی و قدرت و استعدادی که به او میبخشید به او اطمینانی داده بود که آن روش جواب می دهد.

دسته ی شمشیری را احساس کرد، آن را بیرون کشید و به آن نگاهی انداخت. شمشیری زیبا با دسته ای که نقش های طلایی زیادی روی آن به چشم میخورد و تیغه ای سیقلی و نقره ای آن بسیار آشنا می آمد. این همان شمشیری بود که در روز آزمون های ورودی علیه ارواح طبیعت بکار برده بود. چرخید و با قدرت ضربه ای به حفاظ زد.

با تعجب دید که خط سفیدی بر روی آن حفاظ نامرئی پدیدار شد، پس دسته ی شمشیر را برعکس گرفت تا تیغه به سمت زمین باشد. سپس با حداکثر نیروی آن را بالا برده و سپس بر روی حفاظ ضربه زد، اما با کمال ناامیدی تنها قسمت کوچکی از نوک شمشیر واردش شده بود. سرش را بالا آورد و رو به جادوگر که هنوز نگاه بیروحش به رو به رو بود و به کوروش نمی نگریست گفت:

- وقته مردنه!

آن شمشیر نمیتوانست رعد سیاه را همانند آنهایی که کوروش بویسله ی بازوبندظاهر میکرد درون خود ذخیره کند اما انتقال دهنده ی خوبی بود.

پس ثانیه ای بعد ه آنچه درون حفاظ وجود داشت از رعد های سیاه پر شد، بطوری که درون آن مشخص نبود. کوروش شمشیر را از حفاظ بیرون کشید و چند قدم عقب رفت. انرژی نکروس در حال ناپدید شدن بود و کوروش خوشحال بود که مبارزه به اتمام رسیده. اما با کمال تعجب از جایش برخاست ... تقریباً تمام بدنش را زخم های عمیقی پوشانده بود و خون تیره اش کل بدنش را سرخ کرده بود ... قدمی برداشت و زمانی که از ضعف در حال افتادن بود، کوروش نیرویی عجیب را دید که به سرعت در بدنش تولید شد و جلوی ضعف او را گرفت.

به ناگاه سرش را بالا آورد و مستقیم به کوروش چشم دوخت، برای یک لحظه کوروش به شدت احساس خطر کرد و قدمی به عقب برداشت. چشمانش همچون دو تکه ذغال گداخته میدرخشید.

زیر لب ورد میخواند، از جایش حرکت کرد، کوروش میدانست که آن انرژی دلیل حرکت اوست، اما آن انرژی تا چه زمانی قدرت را برای او تامین میکرد؟

توجه کوروش به وردش جلب شد که کلمات نامفهومی را پشت سر هم زمزمه میکرد، نمیدانست معنی آن ها چه بود و آن اوراد برای چه کاری ایجاد شده بودند ولی احساس خطر را حس میکرد که در هوا پخش میشد.

آن طلسم هرچه بود واقعا خطرناک بود.

برای لحظه بوسیله ی چشم چپش جادوی او را دید که بطور وحشیانه ای درونش حرکت میکرد، آن انرژی سیاهی که از ناکجا درون بدنش ظاهر میشد به سرعت درون بدنش پخش میشد، آن نیروی سیاه به همراه جادوی درونش ترکیب شدند و به سرعت قسمت های مختلف بدن او حرکت کردند و در حال تغییر دادن بدنش بودند، استخوانی از دست چپش که کنده شده بود بیرون زد و ماهیچه هایی دورش شکل گرفت، دستی که



بوجود آمده بود بسیار بزرگتر از دست عادی بود ، بدن او هم در حال رشد بود و پوستش به رنگ سیاه تغییر پیدا میکرد.

نیروی سیاه ارک ها به آرامی در حال تخلیه شدن بود ... آرام آرام جسمشان تحلیل میرفت و لاغر و کوچک میشدند، آنها درحال کشته شدن برای قدرت اربابشان بودند. با ورود انرژی های سیاهی که از ارک ها گرفت، تغییرات سرعت بیشتری یافت ، بدنش بزرگتر میشدند و ماهیچه هایش شبیه به فردی که سالها تمرینات بدنی سخت کرده باشد شد.

- حرکت کن کوروش ! اگه انرژی تغییرات رو ایجاد کنه کارت خیلی سخت میشه !

کوروش به ناگاه صدایی در سرش شنید، صدای عمیق و ترسناکی که به غرش موجودی قدرتمند شباهت داشت. به اطراف نگاهی کرد تا منبع صدا را بیابد اما کسی نبود.

- مثل احمقا اطراف رو نگاه نکن ، بکشش.

برای لحظه ای از صدا ترسید اما احساس کرد خطری که از جانب آن نکرومنسر به او میرسد بسیار بیشتر از صدای درون سرش است ، میتوانست بعدا به فکر آن بیوفتد، در آن زمان باید برای آن موجودی که رو به رویش بود چاره ای می اندیشید. چاقویی ظاهر کرد ، همان چاقو که پیش هرمیت ظاهر کرده بود. آن را با تمام قدرت به سمت آن غول فرستاد ، درست در لحظه ی برخورد، دست آن موجود با سرعت غیر قابل باوری حرکت کرد و تیغه ی چاقو را گرفت.

- واقعا چه چیز های بچه گانه ای !

و آن چاقو را در دستانش مچاله و به گوشه ای پرتاب کرد. کوروش در آن زمان که او ایستاد بهتر توانست تغییراتش را ببیند. چشمان سرخش را قبلا دیده بود ولی آن زمان در پس زمینه ی سیاه پوست بدنش ترسناکتر شده بود. دندان های کوسه ایش بیشتر نمایان شده بود. سرش دیگر مویی نداشت. لباس هایش تحت تاثیر قدرتش به پارچه ای سیاه تبدیل شده بود که طرح های سیاه ، نقره ای و بنفشی روی آن قرار داشت. به تخت روان نگاهی انداخت و گفت :

- حالا میبینم استفاده از قدرتی که امپراطور سیاهی دیما برای خاندانم بجا گذاشت کار اشتباهی نبود !

\*\*\*

خدمتکار جلوی اربابش زانو زد و درحالی که سرش پایین بود با دو دستش گردنبندی آبی رنگ را بالا آورد.

- ارباب ، نشان آبی رو براتون آوردم.

اربابش به گردنبند درون دستان او نگاهی انداخت و گفت:

- شوالیه ی جهنم چی شد ؟ احساس کردم مرده.

خدمتکار سرش را بالا آورد و گفت:

- بله ارباب ، اون توسط دست شیطان کشته شد.

وقتی خدمتکار نگاه اربابش را دید گفت:

- ... مطمئن شدم خاطراتش از بین بره ، قبل از اینکه شکست بخوره نشان آبی رو ازش گرفتم و بعدش

خاطراتش رو پاک کردم.

- مکان بقیه ی تیکه ها رو پیدا کردین ؟

خدمتکار سری تکان داد و گفت:

- فعلا تنها اطلاعاتمون در مورد تیکه ایه که دست مهرداد فرهادیه و اون از شهر بیرون رفته و بوسیله ی

منابع موثق شنیدیم که تا پایان سال برنمیگرده ، و تکه ی دیگه هم دست جادوگر مقدس هکتور تیلوره

، که برای اون نقشه های خوبی کشیدیم.

- اشکال نداره ... در هر صورت هردوشون تا پایان سال میمرن ! تنها کافیه طلسم تموم بشه و هردو مردن

! دست شیطان هم کنارشون میمیره ... گفته بودی طلسم کی تموم میشه ؟

- تا پایان سال تموم میشه.

لبخندی بر لب اربابش نمایان شد.

- اوه خوبه ... زمان بندی خیلی خوبه ! دیگه دنیا هم داره در مقابلم تعظیم میکنه !

این را گفت و قهقهه ای شیطانی سر داد.

- بله ارباب ... شما قدرتمند ترین هستین.

خنده ی ارباب کم رنگ شد ، به چشمان سیاه خدمتکارش نگاه کرد و گفت: تا پایان سال، چهار تیکه رو میخوام ... قسمت آخرشو خودم از مهرداد میگیرم ... فهمیدی؟ شکست خوردن تو ماموریت ها حتی برای تو که از وفادار ترین و قدرتمند ترین سربازانم هستی غیر قابل بخششه

- بله ارباب ... امر امر شماست.

خدمتکار درحالی که رو به اربابش عقب میرفت به درب خروجی رسید ، خواست خارج شود که اربابش پرسید:

- در مورد برادر اوروباس چیکار کردی ؟
- نفیلیم خبر داده که اون به شهر نمیرسه.
- خیلی خوبه...حالا میتونی از اینجا بری.

خدمتکار تعظیم بلندی کرد و خارج شد.

\*\*\*

قدرت آن موجود بیشتر از تصوراتش بود ، آرزو میکرد کاش میتوانست به گذشته برگردد و همان موقع که آن صدای عجیب را در ذهنش شنید و زمان کافی برای کشتن آن موجود داشت ، کارش را تمام میکرد. جادو های کوروش اصلا به نزدیکی او هم نمیرسید.تمام تلاش هایش بی فایده بود ، هرچه بیشتر سعی میکرد کمتر نتیجه میگرفت و بیشتر ضربه میخورد. تلاش هایش لحظه به لحظه کم رنگ تر میشدند گویی در هر ثانیه قدرت نکروس فزونی میافت.

نمی دانست آن سپر چه بود. در منطق پایه ی جادو که در علوم ابتدایی، مادرش به او آموزش داده بود نمیگنجید، چنان منطق های جادویی تنها در سطوح پیشرفته بصورت تئوری وجود داشت و مادرش تنها اشارات کوچکی به آن کرده بود. چشم چپش میدید که جادو به نزدیکی او میرود اما به ناگاه ناپدید میشود. از شمشیر و بقیه ی سلاح هایی که میتوانست ظاهر کند استفاده کرد تا شاید ضربه ی مستقیم به او آسیب برساند، اما بدلیل قدرت بدنی فوق العاده ای که داشت آن سلاح ها بر او کارگر نبود...دیدن وقوع چنین تئوری ای باعث وحشتش میشد، وحشتی که مدت ها تجربه نکرده بود. به دست چپش نگاهی انداخت که به آرامی میلرزید ، این احساسی بود که سعی در سرکوبش داشت.نابود شدن جادو ها حتی زمانی که صد ها رعد سیاه میفرستاد... بخاطرش کمی احساس بی مصرف بودن میکرد و به شکل عجیبی شرمگین بود ، احساس میکرد که کم تلاش کرده ، احساس ضعف در مقابل حریف و تلاش برای زنده ماندن باعث میشد هر لحظه به مرگ فکر کند، می مرد و یا زنده میماند؟

به سرعت به نزدیکیش آمد ، آنقدر سریع بود که کوروش حتی نتوانست از جایش حرکتی کند، با دستش گردن کوروش را گرفت و او را از زمین بلند کرد.

- تو پسرک جون سختی هستی ... تا حالا نمیدونستم کسی میتونه در مقابل ضربات من زنده بمونه ...

کوروش را با تمام قدرتش به سمت یکی از خانه ها پرتاب کرد ، کوروش تنها توانست دستانش را محافظ سرش کند، از حفاظ جادویی دور خانه ها رد شد و به دیواری برخورد کرد ، قسمتی از آن فرو ریخت. از جایش برخاست. درون خانه چند بچه ی کم سن و سال در پشت مادر و پدرشان که هر دو عصای بلندی در دستان لرزان خود داشتند حلقه زده بودند و از ترس میلرزیدند.

کوروش از پشت ماسکش گفت:

- نگران نباشین ... من دشمن نیستم.

اما صدایی که از پشت ماسک خارج شد صدای هیولا واری بود که باعث شد بچه های کوچک بترسند و شروع کنند به گریه کردن.

کوروش که دید کاری از پیش نمیبرد به سرعت از آن مکان خارج شد.

در زمان برخورد نفهمید چه روی داده است که هیچگونه دردی را حس نکرده و آسیبی جدی ندیده است، همین که قدم در خیابان گذاشت متوجه شد ، زرهش به شکل خودکار حفاظی برای محافظت از او ساخته است که هم جاننش را نجات داده و هم کمترین آسیب بر او وارد شده ، تقریبا تنها چند جای کبودی از آن ضربه برداشته بود.

چند ثانیه توقفش باعث شد بدنش بوسیله ی آتش سبز ترمیم پیدا کند ، اینبار میبایست از آتش سبز استفاده کند ، این تنها راه پیروزیش بود.

وقتی از آن خانه خارج شد ، آن غول سیاه را درحالی دید که داشت در جلوی سپر محافظتی یکی از خانه ها راه نفوذی ایجاد میکرد ، میخواست به درون حفاظ های باستانی و قدیمی آن مکان رسوخ کند که ظاهرا در کارش هم بسیار موفق بود. کوروش میدانست ورود او به آن جا میتواند چه عواقبی در پی داشته باشد پس سریعا شروع به کار کرد. دست راستش را بالا برد و تمرکز کرد.

تمرکز زیادی کرد و انرژی بسیاری را درون پاهایش فرستاد.

- این روش جواب نمیده ... این کارو نکن.

آن صدا دوباره برگشته بود!

- اگه این کارو بکنی خیلی صدمه میبینی...

کوروش که نمیدانست منبع صدا از کجاست گفت:

- تو کجایی؟

- الان من مهم نیستم ، به موجود رو به روت نگاه کن و ببین چه قدرتی رو میخوای روش استفاده کنی ، بازم بهت میگم آتش سبز نمیتونه بهت کمک کنه.

خودش هم از کاری که میخواست بکند مطمئن نبود، پس با لحنی که حاکی از عدم اطمینان بود زیر لب گفت:

- راه دیگه ای ندارم ...

انرژی ای درون پاهایش را بیشتر کرد. بیماری ها و زخم ها که به شکلی جادویی - توسط آتش سبز- درونش حبس شده بودند حاضر گشتند تا در جسم جدیدی وارد شوند پس دستش را شعله ی سبز رنگ پوشاند، تنها کافی بود دستش بدن او را لمس کند تا او کشته شود.

نقطه ی ضعف او را پشت سرش تخمین زد ، انرژی ای که درون پاهایش بود را باز بیشتر کرد بطوری که پاهایش شروع به درد گرفتن کردند و در یک لحظه به جلو پرید و با تمام توان تلاش کرد تا دستش را به او بزند ... اگر میرسید ... اگر ...

نکروس در ثانیه ای چرخید و با آن دست هیولا وارش ضربه ی محکمی به شکم کوروش وارد کرد. آنچنان قدرتمند بود که در هوا چرخی بخورد و بر گوشه ای از خیابان بیفتد.

- باورم نمیشه هنوز زنده ای، چه بچه ی جون سختی هستی ...

- فکر نمیکردم اینقدر کودن باشی که به حرفم گوش ندی . گفتم که جواب نمیده...

با خشم فریاد بلندی زد :

- ساکت شو...

کوروش منظورش هم صدای درون سرش بود و هم نکروس. بدنش شروع به ترمیم شدن کرده بود، اینکار انرژی زیادی را از او میگرفت. داشت به سختی از جایش بلند میشد که ضربه ی بدی را دوباره بر شکمش احساس کرد.

- اوه پسرک احمق ... چرا تلاش میکنی ... داری درد میکشی؟ میخوای از درد کشیدن راحت کنی؟

اینبار درد بیشتری را احساس کرد.

صدای درون ذهن کوروش کلماتی گفت که راه نجاتش را نمایان میساخت و از طرفی کوروش را به تعجب وا داشت.

- فصل صفر ...

کوروش با صدای بلند حاکی از تعجب گفت:

- تو از کجا میدونی؟

- اینکه تو داری درد میکشی؟ چقدر تو احمقی ...

این صدای نکروس بود که اشتباها به جای صدای ذهنی کوروش جواب داد.

- وقتو تلف نکن! انرژی داره تموم میشه!

خاطراتی درون ذهن کوروش پدیدار گشت، زمانی که از دست شیطان کتاب اسرار آتش را گرفت، از همان روز بی درنگ شروع به خواندنش کرد، کتابی که با چند جادوی پیچیده تعداد صفحاتش را پنهان کرده بود! کتاب قطور و عجیبی که نویسنده اش هم از آن عجیب تر بود.

نویسنده ی آن کتاب کنت کاروس اولین رهبر هانترها بود. در اولین باری که به آن اسم برخورد کرد اصلا به آن دقت نکرد، درون کتابی که از آرشام گرفته بود تا نوعی از سبک های پایه را انتخاب کند، او درمورد آتش های مقدس بحث می کرد. مقدمه ی کتاب اسرار آتش که کنت کاروس هانتر خودش نوشته بود اینچنین بود:

این کتاب تنها برای افراد لایق باز میشود، کسانی که هم قدرت من اند و یا قدرتمند تر از من در آتش های مقدس شده اند و یا خواهند شد.

سلام من بر نوادگانم و تو ای کسی که این کتاب را در دست گرفته ای. نام من ، نویسنده ی این کتاب ، کنت کاروس هانتر است و رهبر خاندان بزرگ ، اصیل و پر افتخار هانتر ها هستیم. حال که نام هانتر ها به عنوان خاندان پر افتخار می نگارم ، احساس حقارت میکنم . بیشتر افتخارات ما بدلیل بهترین دوستم ، ارباب شعله هاست. ارباب شعله ها بزرگترین و عادل ترین فردی است که در تمام طول عمر ۳۷۰ ساله ام تا این زمانی که این کتاب را مینگارم شناخته ام . من به کمک او توانسته ام بر تمام فنون آتش مقدس تسلط یابم. این کتاب را تنها به پیشنهاد او مینگارم. باید بدانم که هر کدام از این سبک ها دارای راز های نهانی هستند که در این زمان تنها من و خود ارباب شعله ها از همه ی آنها آگاهیم. آتش های مقدس قدرتی بی انتهاست. با اینکه من بر تمام فنون مسلطم و شعله ها را درون خود تثبیت کرده ام تا این قدرت به فرزندانم هم برسد اما در مقابل کوچکترین ضربه ی ارباب شعله ها توانایی ایستادگی ندارم... او دارای قدرتی بی انتهاست ... من همیشه در تلاش بودم تا راز های او را بفهمم که او شخصی است که چیزی جز نامش برای مردم من آشکار نیست، با اینحال من اولین رازش را یافتم... او جاودانه است و من به او مشکوکم که یکی از اربابان نو ظهور باشد. یک بار صورتش را دیدم و سوختگی های عجیبی را روی آن مشاهده کردم. نمیدانم که تو ای خواننده ی کتاب در چه سالی در حال خواندن این کتاب هستی اما من در سال ۱۲۱۵۷ از زمان پیدایش جادو در حال نوشتن این کتاب هستیم و خود احتمال میدهم حداقل بیست سال پایان بردن چنین کتابی طول بکشد، من از ۴۰ سالگی تا این زمان همراه او بودم و در حالی که پیر میشدم تغییری درون او حس نکردم. من و ارباب شعله ها با هم سفر های زیادی کرده ایم... او به طرز عجیبی خواهان هیچ قدرتی نیست ولی من میدانم که او به هیچ قدرتی نیازی ندارد.

قبل از زمان اربابان نوظهور ، خدایان دروغین زیادی وجود داشتند که قدرت هایشان را بر طبق افسانه های قبل از پیدایش جادو تنظیم کرده بودند تا مردم را بفریبند. در زمانی که لشکر های بزرگ جادوگران حتی یکی از آنها را نمیتوانست شکست دهد ارباب شعله ها در یک زمان با پنج تن از آنها جنگید ... با پنج تن از قدرتمند ترین هایشان و همه را شکست داد. قسم میخورم اگر او ادعای خدایی میکرد من اولین نفری بودم که به او ایمان می آوردم... در یکی از سفر هایمان او

مرا به بعدی دیگر برد ، در آن بعد با موجوداتی بصورت دوستانه برخورد میکرد. اولین بار بود که او را اینچنین دیده بودم ، آنان پنج موجود عجیب بودند و من توانستم تنها یکی از آنها را ببینم ، قدرتش به حدی بود که در حضورش جادو از هم میپاشید، آتش سبز را به چشمانم فرستادم تا قدرت هایش را ببینم. در آن زمان بود که دید آتش سبزم کور شد و دیگر نتوانستم از آن استفاده کنم. بسیار تحقیق کردم و نام آن موجود را یافتم ... او را کراکن مینامیدند ... سرور تاریکی ها. آن موجودات محافظین تعادل بودند و حتی به اینکه جهان در سیاهی غرق شود هم کاری نداشتند. وجود چنین موجوداتی برایم عجیب و تا حدی غیر ممکن بود... من بعد از آن زمان تلاش را برای رسیدن به قدرت بیشتر کردم اما فاصله قدرت بین ما هر روز بیشتر میشد و من بعد از مدتی ، به حاصل تلاش بی نتیجه ام رسیدم پس به انتقال این اطلاعات به نسل بعد روی آوردم.

تمام این سالها به دنبال کسی بودم تا در آتش های مقدس استعدادی بیشتر از من را نشان دهد ولی نیافتم. هر ۷ آتش مقدس از یک منبع انرژی درون انسان نشعت میگیرند که من هنوز هم آن را به درستی درک نکرده ام. در فصل صفر روش های استفاده از انرژی این منبع بدون اینکه هیچ کدام از آتش ها تغییر شکل یابد وجود دارد. این سبک سنگین تر از آن است که انسان های عادی توانایی استفاده از آن را داشته باشند و بیشتر فنون فصل صفر تمارینی است که ارباب شعله ها به من داده تا آتش های خودم را قدرتمند تر بکنم.

امیدوارم تو ای کسی که از این اطلاعات استفاده میکنی آن را در جای درستی بکار ببری ...

**کنت کاروس هانتر**

**بزرگ هانتر ها**

**دومین نفری که بر تمام آتش های مقدس تسلط یافت.**

اگر حرف هایش صحت داشت یعنی هنوز ارباب شعله ها زنده بود. محافظین تعادل ... نام کراکن را قبلا شنیده بود و قدرت نامش را حس کرده بود. میبایست از چند فن ساده ای که در فصل صفر وجود داشت برروی نکروس



استفاده میکرد. تمام تلاشش را کرد تا درد را پس بزند. نکروس کنارش ایستاده بود و میخندید. کوروش هیچ تلاشی برای برخواستن از جایش نکرد.

نکروس با دیدن هاله هایش به زنده بودنش پی برده بود ولی فکر میکرد او بیهوش شده پس به آرامی قدم هایی برمیداشت تا از آنجا دور شود ... به اندازه ی کافی شلوغ شده بود تا شوالیه ی جهنم به ماموریتش برسد. به زودی نیرو های کمکی به آنجا می آمدند و او باید میرفت اما قبل از آنکه با سرعت از آنجا دور شود موجی عجیب از جادو را حس کرد که به سمتش می آمد.

برگشت و با اینکه به سرعت کنار رفت ، موج جادو تغییر جهت داد و به شکل طنابی دور پاهایش پیچید و او را زمین زد. به کوروش نگاه کرد که زرهش را ناپدید کرده بود و نشسته و تمرکز میکرد.

جادوی اطرافش را با تمرکز کنترل میکرد.

نکروس ، تنها موجی از جادوی خالص فرستاد تا ساختار جادویی که دور پایش بود متزلزل شود و پایش را عقب بکشد.

چه کسی فکر میکرد او با چنین سبک پایه ای حمله بکند ، از هیچ یک از سبک های مختلف استفاده نمیکرد و تنها انرژی خالص بود ، پایه ترین نوع جادو ... کنترل جادوی درون ... اما او جادوی درونش را با جادوی طبیعت ترکیب کرده بود تا با قدرت بیشتری حمله کند، طبیعت تقریبا با هیچ یک از انرژی ها ترکیب نمیشد اما انرژی اولیه ی آتش های مقدس جزو آن گروه نبود... روش های ویژه ای هم برای ترکیب کردن وجود داشت ، روش های ویژه ای که ارباب شعله ها آن را ابداع کرده بود تا از ترکیب و ناخالص شدن انرژی درون، توسط انرژی محیط جلوگیری شود.

نکروس به کناری پرید و موج بزرگی از سیاهی به سمت کوروش شلیک کرد ، جادوی طبیعت جلوی حرکت آن موج را گرفت.

انرژی کوروش تنها انرژی محیط را کنترل میکرد و کار اصلی را جادوی طبیعت انجام میداد.

آتش سبزش رو به خاموشی بود و از زخم کوچک و عمیقی که بر صورتش افتاده بود خون به آرامی خارج میشد. قطره ای خون از صورتش جاری گشت و بر روی زمین ریخت و برای لحظه ای تمرکز کوروش را بهم زد.

خون ، خیابان سنگ فرش شده را سوراخ کرده و به درون زمین رفته بود. یعنی میتوانست از آن به عنوان یک سلاح استفاده کند ؟ چیزی که به راحتی از حفاظ های جادویی رد میشد و نکروس نمیتوانست همانند چاقو هایی که پرتاب کرده بود ، آن را با دست بگیرد.

سعی میکرد با فرستادن لایه های جادو، او را معطل کند. تیغ کوچکی ظاهر کرد و دست خودش را برید. زخمی عمیق ایجاد کرد و خون را به کمک جادوی محیط به شکل چند کره ی کوچک در آورد.

ابتدا میبایست حواسش را پرت میکرد. دستش را بالا و جادوی محیط سلاح هایی که متعلق به جنازه ی ارک ها بود را از روی زمین بلند کرد. نیزه ها و شمشیر ها از روی اجساد بلند میشدند و به سمت نکروس قرار میگرفتند .

نکروس با خشم نگاهی به کوروش کرد و کوروش دست هایش را پایین آورد. همزمان با سلاح ها، خون ها هم شلیک شدند و به سمت نکروس رفتند. نمیدانست چرا کوروش خون خود را شلیک میکند، با این حال میخواست از مسیرشان کنار برود که کوروش با پرتاب تیغی که دستش را با آن برید درست در لحظه ای بعد از پرتاب آنها تمرکز نکروس را بهم زد. نکروس غیر از آنکه از سلاح ها جاخالی داد سه گلوله ی خون را نیز با جادو منحرف کرد اما آخرین قسمت به پایش برخورد کرد و همانقدر باعث ذوب شدن بخش عظیمی از گوشت پایش و فریاد های دردناک او شد.

جادوی سیاه نکروس دورش را گرفته بود پس کوروش نه با کنترل جادو و نه با رعد سیاهش میتوانست به او آسیب بزند پس چشمش به شمشیری افتاد که خودش درون زمین فرو کرده بود... انرژی زیادی نداشت تا با ساخت سلاح مصرف کند پس تصمیم گرفت همان را بکار ببرد. پرشی به سمت شمشیر کرد و به کمک جادوی محیط آن را از زمین بیرون کشید و شروع به دویدن به سمت نکروس کرد.

با او فاصله ی زیادی نداشت که ناگهان از جلوی چشمانش ناپدید گشت و در کنارش ظاهر شد و با تمام قدرتش مشتیی به شکم کوروش زد ، لحظه ای احساس کرد تمام زندگی از بدنش در حال خارج شدن است ، داشت به عقب پرتاب میشد که او به ناگاه پشت سر کوروش ظاهر شد و با آرنجش بر کمر کوروش زد و او را روی زمین کوباند.

خم شد و گردنش را گرفت و او را از روی زمین بلند کرد ، به چشمان کوروش که رو به بیهوشی بودند نگاهی انداخت و با ناخنش زخم کوچکی بر پیشانی او انداخت.

- درون بدنت سمی پخش کردم که تا ده دقیقه ی دیگه تو رو میکشه ...

کوروش که نمیتوانست به درستی نفس بکشد به سختی گفت:

- من نمی‌میرم ... حالا نه ...

نکروس قهقهه ای سر داد.

- هیچ درمان شناخته شده ای واسه این سم نیست ... تو همین الانشم مردی ولی اون دردی دردناک رو واست رقم میزنه ...

و کوروش را به گوشه ای انداخت و گفت:

- میدونم تا اون موقع یارات میان ولی من اینجا میمونم تا یکم درد کشیدنتو ببینم ... بعدا هم میتونم به کارام برسم.

و خنده ای سر داد که تا اعماق وجود کوروش نفوذ کرد.

- من نخواهم مرد ...

- آره تکرارش کن شاید باور کنی ...

ذهن کوروش آنجا نبود ، او داشت به یک ماه پیش فکر میکرد که آرشام را بعد از مدت زیادی ملاقات کرده بود، از زمان برگزاری مسابقات تا آن زمان آرشام را ندیده بود.

تا آن زمان از کوری او باخبر نبود ... وقتی او را در آن ظاهر دید ... با چشم بند سیاهی که جلوی دیدن آن چشم های مهربان و همیشه نگران او را می‌گرفتند ، با تعجب متوجه شد که بعد از مدتها احساس ناراحتی واقعی ای را حس کرده.

آرشام در آن زمان حقیقتی را به کوروش گفت که آن یکی از دلایلی شد که تمریناتش را چند برابر کند. آرشام که خودش میگفت آن گوی اثرات بدی روی او گذاشته که مشخص نبود که تا چه زمانی زنده بماند پس میخواست آن اطلاعات را به کوروش بدهد.

آرشام اولین نفری بود که او را بعد از مرگ پدر و مادرش پیدا کرد و او بود که گروهی از محافظین را خبر کرد. جنازه ی پدر و مادر کوروش را هم او در قبرستان به خاک سپرد اما قبل از خاک کردن جنازه ها متوجه شد که بدن نیکلاس با یک بدن مصنوعی جا به جا شده که بوسیله ی جادو بوجود آمده است، با اینکه در ایجاد شدنش بسیار ظرافت به خرج داده بودند ولی آرشام ، کسی که سالها به آندو نزدیک بود توانست تشخیص بدهد و

بوسیله ی چند جادو از صحت فرضیه اش مطمئن شد. بدنی مصنوعی جایگزین بدن اصلی شده و معلوم نبود که جسم اصلی نیکلاس کجا قرار داشت. آیا پدر زنده بود و یا به قتل رسیده بود ؟

خبر دیگری که آرشام به او داد مرگ تمام خاندان هایی بود که به نوعی به هانتر ها ارتباط داشتند و تمام کسانی که میتوانستند از آتش های مقدس استفاده کنند، نمیدانست پدرش اگر زنده بود چرا به دنبال او نیامد و یا به چه دلیل آن خاندان ها به قتل رسیده بودند.

مهم نبود ، او میبایست میفهمید که چه اتفاقی برای پدرش افتاده ... او انتقام میگرفت و مرگ نمیتوانست جلویش را بگیرد. به سختی زمزمه کرد :

- من نخواهم مرد ... من نخواهم مرد ...

سعی کرد تکان بخورد که دردی درون بدنش پخش شد.

- تکون نخور پسره ی احمق. دارم ترمیمت میکنم.

درد که گویی قصد رفتن نداشت هر لحظه بیشتر میشد.

نکروس با صدای نخراشیده و شیطانیش گفت:

- واقعا فکر کردی همیشه معجزه رخ میده ؟ یا مثل قهرمانا وقتی عصبانی میشی قوانین جادو رو میشکنی؟ نه احمق! تنها چیزی که تو این دنیا باقی میمونه قدرته مثلا ارباب دیما این قدر تو واسه خاندانمون گذاشت و راه نجاتی واسمون قرار داد ! تو چه قدرتی داری ؟ هیچی ! تو داری میمیری دیگه هیچ کس بیادت نمیاره ! واسه همیشه سمت از بین میره !

صدای نکروس او را عصبانی کرد ، اما نمیتوانست تکان بخورد و تنها به او خیره شد.

- اون قدرت هایی داره که تو خواب هم نمیبینی.

صدای دخترانه ای این جمله را گفت. نکروس به ناگاه ظاهرش متعجب شد و برگشت. کوروش نمیتوانست از جایش برخیزد و تنها بالاتنه ی نکروس را میدید که سعی میکرد ضرباتی به جسمی که خارج از دید کوروش بود بزند. ضرباتی که روی هوا متوقف میشد.

نیروی بسیار شوم تر از قدرت نکروس حس کرد که از ترس استخوان هایش را لرزاند. درد را پس زد و به سختی سعی کرد بلند شود.

- نکروس از خاندان اشباح سیاه ، بدلیل لغو ۲۴ بند از قوانین شهر ، به مرگ آنی محکوم میشود !

کوروش برای لحظه ای نکروس را دید که حرکت نمیکرد و کم کم زخم های متعددی بر روی بدنش ایجاد میشد که لحظه به لحظه عمیق تر میشدند. خون سیاهرنگش بر روی زمین میریخت و به لحظه ای آنقدر عمق زخم ها زیاد شد که جسم نکروس قطعه قطعه گشت و روی زمین افتاد .

کوروش دخترک جوانی را دید که همراه با پیرزنی که همانند خدمتکاران پشت سرش بود به سمت او می آمد. دخترک لباس سراسر سیاهی پوشیده بود و چتری به همان رنگ در دست داشت ، پیرزن گوزپشت همراهش هم ردایی قهوه ای و یکسره پوشیده بود. دخترک با بهت به او خیره شده بود :

- تراس ! تو تونستی تراسو کنترل کنی ؟

- چی ؟

به سرعت به نزدیکی کوروش آمد. و رو به رویش قرار گرفت و با تعجب چهره اش را نگاه میکرد. کوروش نفهمید چه شد ، چون به ناگاه دردی جانسوز وجودش را فرا گرفت و او بیهوش شد.

\*\*\*

هکتور درون قصرش نشسته بود و سعی میکرد خشم و غمش را با شرابی پانصد ساله بیوشاند. او سالها بود که ننوشیده بود بجز در مهمانی های رسمی. و آن زمان ، در زمان جنگ مینوشید.

جامش را بالا آورد و به سرخیه آن زل زد. هیچکدام از جادوگران برتر اجازه ی دخالت در جنگ ها را نداشتند. آنها با قدرتشان میتوانستند باعث بهم خوردن تعادل جهان شوند و مبارزه ی آنها میتوانست باعث تغییرات شدیدی در زمین شود ، اتفاقی که اربابان به شدت از آن پیشگیری میکردند و وظیفه ی اصلی خود میدانستند. موجی از انرژی شوم باعث شد با تعجب از جایش برخیزد و به سمت در برود. یعنی آن موجودات شیطانی آنقدر گستاخ شده بودند که به قصر او نفوذ کنند؟ چون آنجا محدوده ی او بود میتوانست درسی درست و حسابی به آنها دهد. خواست تمام ورودی و خروجی ها را ببندد که صدایی خشمگینی را شنید.

- بهت میگم من شهردار پنجم هستم ! ایشون هم شهردار سوم هستن... به سرعت کنار برو !

در سالن با شدت باز شد و دو نفر وارد شدند که تخت روانی به سرعت آنها را دنبال میکرد. هکتور یکی از خدمتکارانش را دید که پشت در بیهوش افتاده بود. از فرو رفتگی دیوار پشت سرش مشخص بود که سرش به دیوار کوبیده شده..

شهردار سوم و پنجم را به سرعت شناخت. تا آن زمان حداکثر قدرت شهردار پنجم را ندیده بود. هاله های شیطانی و ترسناکی دور تا دورش را گرفته بودند که میتوانست متعلق به یک دیو خون باشد!

- اینجا چه خبر شده؟
- سلام استاد تیلور. استا...

هکتور با لحن خشمگینی گفت:

- شهردار سوم این چه کاریه که میکنین؟ میخواین به من توهین کنین؟ فکر میکنین که این کار شما ...
- لطفا کوروش رو نجات بدین!

هکتور که تا آن زمان حتی متوجه کوروش که روی آن تخت روانی که پشت سر آن دو بود نشد با حالتی متعجب گفت:

- کوروش؟! ... چیکارش کردین؟

هاله هایش آنقدر ضعیف بود که به نظر نمی آمد زنده باشد.

- اون توسط سم شیطان مسموم شده. به جام پاکی نیاز داریم.

هکتور برای لحظه ای تعلل کرد و به کوروش چشم دوخت. گویی چیزی مانع استفاده از آن میشد.

- من حاضرم گناهِش رو به گردن بگیرم! هرچی نباشه تقصیر منه! اگر زودتر برای چک کردن شبخ قانونی که نابود شده بود میرفتم ...

کستیل به سرعت گفت:

- کریستینا! تقصیر تو نیست!

هکتور اخمی به آنها کرد و گفت:

- نیازی به گردن گرفتن گناه نیست! به عنوان محافظ جام پاکی ، آن را از اعماق فرامیخوانم ...

نور سفید رنگی کنارش درخشید و شکل جامی سفید رنگ از میان آن پدیدار گشت. جامی که زیباییش چشم هر بیننده را خیره میکرد. پایه ی کوتاهی داشت و روی بدنه اش نقوش نقره ای رنگ ریزی به چشم میخورد که دور تا دور جام را گرفته بود. درون جام مایع غلیظ نقره ای رنگی وجود داشت که به آرامی میدرخشید.

هکتور جام را از روی هوا گرفت و محتویات درون آن را در دهان کوروش ریخت و رو به شهردار پنجم گفت :

- نگران نباشید به زودی خوب میشه !

\*\*\*

صدای قدم هایی باعث شد چشمانش باز شود. چشمانش خوب نمیدید، چشم چپش هم که گویی ارتباطش را با آتش سبز از دست داده بود و مثل چشم های عادی شده بود. شبیح سیاه پوشی را دید که کنار تختش ایستاده. قبل از اینکه کوروش حرکتی بکند او دستش را روی پیشانیش قرار داد و بدنش خشک شد.

- مثل اینکه ماموریتم تموم شده... نگران نباش نیومدم بکشمتم. اومدم جام پاکی که یه تیکه از عصای سیمرغه رو ببرم.

کوروش چشمانش تار میدید و نمیتوانست ظاهر او را ببیند.

- جام باید کنار فردی باشه که ازش نوشید تا درمانش کامل بشه ، بهشون بگو من به اینجا وارد شدم تا از ترس قدرت اربابم نتونن لحظه ای آرامش داشته باشن... وقتی عصا کامل بشه هیچکس نمیتونه جلوی اربابم رو بگیره... هیچکس...

با دست دیگرش که روی سر کوروش نبود جامی را از بالای تخت او برداشت و گفت:

- قدرتمند شو که وقتی با ارباب مبارزه میکنی از مبارزه لذت بیره ؛ شاید زندگیتو ببخشه.

و درحالی که جادوی بیهوشی روی او اجرا میکرد گفت : قدرتمند شو کوروش...

ادامه دارد...